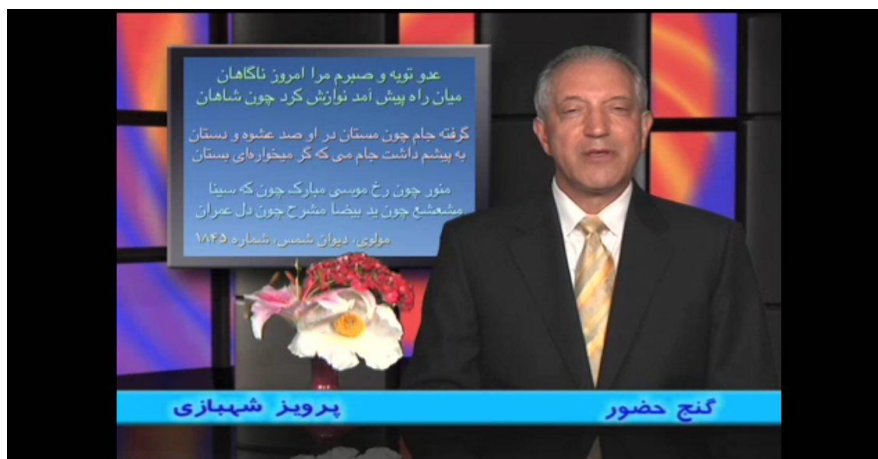


برنامه شماره ۴۰۱ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۵

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و داستان
به پیشم داشت جام می که گر میخواره‌ای بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید
که هر چه بوهربره را ببايد هست در انبان
به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من
نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف
بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن
جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان
به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت
یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان
چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این
که سرگردان همی‌دارد تو را این دور و این دوران
جهان ثابت است و تو ورا گردان همی‌بینی
چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن
مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان
چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی
چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله
حقیقت نفس اماره‌ست زن در بنیت انسان
نصیحت‌های اهل دل دوی نحل را ماند
پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران
زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
خمش کن که زبان دربان شده‌ست از حرف پیمودن
چو دل بی‌حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج‌های دل
که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

مولانا امروز در این غزل چند تا چیز مهم را به ما توضیح میدهد یکی اینکه ما بطور ساده شده به صورت هوشیاری می‌آیم به این جهان و یک پوسته موقتی به دورمان می‌تنیم و بعد این پوسته را می‌اندازیم و می‌شویم یک باشنده ساخته شده از نور و دوباره هوشیاری، که در اختیار زندگی قرار می‌گیرد برای بیان خرد ایزدی و هوشیاری ایزدی و عشق که آن پوسته موقت بارها گفته ایم که همان من ذهنی است و اینکه ما بیندازیم که این پوسته هستیم غلط است. این توهم است. مطلبی که در آخرهای غزل به آن اشاره می‌کند این است که می‌گوید تو در یک جهان ثابت قرار داری و این جهان نمی‌گردد ولی چون سر تو می‌گردد این جهان را گردنده می‌بینی. به عبارت دیگر این لحظه که شما باشید یا فضای پذیرش این لحظه که همه ما باشیم یک فضای بی‌نهایت وسیع است و در این فضا اتفاق این لحظه اتفاق می‌افتد و ما اتفاق را فقط می‌بینیم و فکر می‌کنیم که لحظات مختلفی وجود دارد در حالیکه همیشه فقط یک لحظه وجود دارد و آن هم، این لحظه است و فقط یک اتفاق وجود دارد و آن هم اتفاق این لحظه است. در واقع ما به عنوان هوشیاری در داخل آن غلاف یا پوسته که با آن پوسته هم هویت هستیم این طوری عمل می‌کنیم ما به طور خیلی ساده شده این لحظه اتفاق این لحظه را می‌بینیم ولی این لحظه را نمی‌بینیم و از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم و با آن هم هویت هستیم نگاه می‌کنیم ببینیم که این اتفاق چه چیزی به ما اضافه می‌کند به چی اضافه می‌کند با آن پوسته یا من ذهنی ما، من ذهنی ما در واقع وانمود می‌کند که ما او هستیم و کار ما این است که این پوسته را نگاه داریم در حالیکه این پوسته را باید بیندازیم. پس دوباره برگردم به اینکه فقط یک لحظه وجود دارد آن هم این لحظه است و هیچ موقع هم این لحظه عوض نمی‌شود ولی ما لحظات مختلف می‌بینیم این لحظات مختلف دیدن به این علت است که ما از اتفاق این لحظه زندگی می‌خواهیم فقط آن را می‌بینیم به این علت که فقط هوشیاری جسمی داریم اینها همه در این پوسته اتفاق افتاده. این که ما فقط هوشیاری حضور یا هوشیاری این لحظه یا هوشیاری فضای بی‌نهایت وسیع و پذیرش این لحظه را نداریم و فقط اتفاق را می‌بینیم سبب می‌شود که ما از این اتفاق بخواهیم که ما را به ثمر برساند که نمی‌رساند و با اتفاق بعدی هم هویت می‌شویم و از آن می‌خواهیم که چیزی به ما بدهد و باز هم نمی‌دهد با اتفاق بعدی و... و مثل اینکه سر ما دارد می‌گردد. و چون سر ما می‌گردد می‌گوید که این شبیه این است که در خانه دور خودتان بگردید و وقتی که می‌ایستی مثل این است که خانه دارد دور تو می‌گردد. خانه نمی‌گردد سر تو می‌گردد. این را در غزل می‌گوید. پس مثل این که یک نفر که وارد این دنیا می‌شود به او بگویند که تو یاد بگیر دائماً دور خودت بچرخ! خب اگر یکی دائماً دور خودش بچرخد جهان را چرخنده می‌بیند ولی اگر بایستد می‌بیند که نه جهان نمی‌چرخد. ما اگر متوجه این حقیقت بشویم که فقط یک لحظه وجود دارد و آن هم فقط این لحظه است. این لحظه بی‌نهایت وسیع است در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد ما هم این لحظه هستیم و همه چیز در این لحظه اتفاق می‌افتد و اتفاق این لحظه ما نیستیم یعنی ما اتفاق نمی‌افتیم ما ثابت هستیم. در غزل هست که می‌گوید جهان ثابت است و تو و را گردان همی بینی *** چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان. مثلاً ما می‌گوییم که لحظات مختلف وجود دارد. این

لحظات مختلف برای این بوده که ما عادت کردیم با اتفاق این لحظه هم هویت بشویم و ذهن این اتفاقات را به صورت لحظات مختلف بایگانی می کند. این لحظات برای ما مهم هستند یا این اتفاقات برای ما مهم هستند برای اینکه از آنها ما یک چیزی می خواستیم و می خواستیم ما را به ثمر برساند. در ضمن این را هم بگویم که این پوسته «من ذهنی» دائماً حس نقص می کند آن چیزی را که ما اول می آیم می سازد، تصویر ذهنی که با آن زندگی می خواهیم بکنیم دائماً حس نقص می کند و می خواهد از اتفاقات چیزی بگیرد که به ثمر برسد و خودش را کامل کند و این امکان ندارد می دانیم این را. به این علت امکان ندارد که ما کل این سیستم را که ذهن است و زمان گذشته و آینده هست و اتفاقات هست و از اتفاقات چیزی خواستن و با اینها هم هویت شدن و همچنین اینها به ما زندگی ندهند و برای ما درد درست کنند و مثلاً اتفاق این لحظه نه تنها ممکن است که من را به ثمر نرساند بلکه چیزی را از من کم کند من نمی خواهم این اتفاق برای من بیوفتد چون می بینم که این به ضرر من است. البته اتفاق معتبر هستند ولی مهم نیستند. آیا ما می توانیم اتفاقات را تغییر بدهیم؟ بله ولی امروز مولانا می گوید که شما باید اتفاق را بپذیرید. چرا؟ برای اینکه گفتیم که فقط این لحظه وجود دارد و آن هم این لحظه است و یک اتفاق هم وجود دارد که آن هم اتفاق این لحظه است و شما موقعی متوجه اتفاق می شوید که افتاده است بنابر این، وضعیت این لحظه در واقع حالت این چینی و آنچنانی این لحظه است. اینچینی یعنی این لحظه همینطور هست که هست! شما هم می توانید تغییر بدهید و مولانا می گوید که شما باید موازی زندگی بشوید یعنی این لحظه این اتفاق را بپذیرید. چرا؟ چون کار دیگری که نمی توانید بکنید. تا خرد زندگی از شما جاری بشود. اینها مطالبی است که من امروز خواستم برایتان بگویم و به این ترتیب شروع می کند که حالا می گوید که من دشمن توبه و صبر هستم. برای اینکه امروز ناگهان در میان راه معشوق پیش آمد و من را نوازش کرد. دست نوازش به سرو رویم کشید مثل شاهان. اولاً که دقت کنید که چطور می گوید درست است که با دویی صحبت می کند که می گوید من و معشوق ولی در عین حال طوری صحبت می کند که من و معشوق یکی هستیم. مثلاً می گوید مثل شاهان، معلوم نیست که خودش را می گوید که من را مثل شاهان نوازش کرد یا او شاه بود و من را نوازش کرد. هر دو درست است. یعنی به عبارت دیگر امروز ناگهان معشوق خودش را به من نشان داد یعنی من از جنس هوشیاری حضور شدم از این پوسته آدم بیرون و مثل شاهان شدم. یعنی متوجه شدم که من از جنس زندگی هستم اختیار تصمیم گیری و انتخاب با من است من می توانم فکر خودم را خودم انتخاب کنم من می توانم خلق کنم من می توانم فکر خودم را خودم خلق کنم از کسی تقلید نمی کنم می توانم در این جهان برکت بی آفرینم. اینها همه در غزل هست. به تدریج که می رویم خواهیم دید. می گوید که من دشمن توبه و صبر هستم. در حالیکه همیشه می گوید که صبر چیز خوبی است و توبه هم به نام تعریف یعنی بازگشت به سوی خدا. ولی می گوید که من دشمن یک جور توبه و یک جور صبر هستم که الان من به شما می گویم چطوری. اگر شما در ذهن با شید و من ذهنی داشته باشد و من ذهنی بخواهد توبه کند من ذهنی بخواهد صبر کند. این همان چیزی است که ما تا به حال انجام دادیم.

بخش دوم:

توبه من ذهنی عبارت از این است که یک چیز ذهنی را می بیند و می گوید که من دیگر این کار را نمی کنم و بعد میرود سوی یک چیز ذهنی دیگر. یا توبه می کند که از یک چیزی که بت بوده و می رود به سوی خدایی که در ذهن است و به سوی خدای ذهنی. توبه کردن از یک چیز بد و برگشتن به یک چیز خوب در ذهن ولی در ذهن بودن، این توبه نیست. توبه واقعی وقتی است که تو کاملاً از ذهن بیرون بیرون. اصلاً توبه یعنی تو از ذهن کاملاً بیرون ببری. ولی تو نمی توانی این کار را بکنی. توبه در واقع انکار دانش خود را بکنی که دانش ذهنی من به من کمک نمی کند و تنها دانش من دانش زندگی است و من از جنس زندگی هستم و بنابراین این طوری نیست که من از این چیز بد توبه می کنم و می روم به یک چیز خوب و آن هم من می دانم چی است. این توبه نیست و می گوید من دشمن این گونه توبه هستم و تا حالا هم ما همین کار را کردیم. این جور توبه در ضمن مستلزم این است که یک نفر احساس گناه بکند احساس تأسف و شرم کند و اینها همه از طرف من ذهنی است. اگر شما احساس گناه بکنید همان احساس گناه می تواند شما را در من ذهنی نگه دارد احساس شرم احساس تأسف احساس پشیمانی، هر کسی پشیمان است گرفتار است. این معنی اش این است که هنوز نمی داند فقط این لحظه وجود دارد و در این لحظه فقط اتفاق این لحظه است دیگر چیز دیگری وجود ندارد. اگر کسی فکر می کند که من هنوز باید متأسف باشم معنی اش این است که گذشته هنوز برای او زنده است و گرنه چرا باید متأسف باشد؟ برای چی پشیمان باشد؟ البته درسش را یاد گرفته تجربه کرده. ولی اگر یک نفر احساس گناه و احساس پشیمانی و احساس تأسف و این جور چیزها را با خودش حمل کند معنی اش این است که این انسان هنوز در ذهنش زندگی می کند منتها من ذهنی ابزارهای مختلف دارد که خودش را ملامت کند که چرا من این کار را کردم! این نشانگر این است که نمی داند که این لحظه بوده و من در این لحظه متوجه شدم که نباید این کار را بکنم بنابراین دیگر نمی کنم. بدترین چیز ملامت خود است یا ملامت دیگران. اگر کسی خودش را ملامت میکند حتماً دیگران را هم ملامت می کند و ما را از حالت زنده زندگی در می آورد و یکی هم صبر. اگر یکی اینطوری توبه بکند حتماً در ذهن است صبر را تبدیل به انتظار می کند. انتظار چیه؟ انتظار عبارت از این است که الان من نمی دانم که فقط این لحظه وجود دارد و اتفاق این لحظه، من فقط اتفاقات را می بینم و الان هم فقط اتفاق را می بینم و این اتفاق هم به من زندگی نمی دهد و من منتظرم تا یک اتفاق دیگری بیاید. یعنی در زمان هستم و آینده برای من خیلی مهم است یعنی دارم به من ذهنیم زمان می دهم تا زنده باشد و اتفاق جدیدی بی افتد تا انشاالله من را نجات بدهد. در حالی که می دانیم که اگر شما به گنج حضور نائل بشوید باید این لحظه اتفاق بیوفتد. یا این لحظه اتفاق می افتد یا هیچ وقت اتفاق نمی افتد. اصلاً زمان نمی برد. چه چیزی زمان می برد؟ پریدن از ذهن به بیرون زمان نمی برد آن چیزی که زمان می برد جایگیر شدن و برقرار شدن در فضای حضور است که زمان می برد. ما می رویم به فضای حضور و ذهن یک دفعه ما را قاپ می زند و برد و دوباره بر می گردیم به فضای حضور. پس خیلی ساده است این قضیه. شما فرض کنید که این لحظه وجود دارد اتفاق این لحظه وجود دارد « اینها را شما نیاز دارید » و پذیرش اتفاق این لحظه. هر چیزی که می خواهد باشد. معنی اش این نیست که شما اتفاق این لحظه را نمی خواهید تغییر بدهید. پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه شما را از جنس زندگی می کند از جنس فساداری می کند. این فساداری خرد زندگی است و شما هستید. و شما متوجه می شوید که اتفاق در شما می افتد و شما اتفاق نمی افتید. و بنابراین می گوید که من که این موضوع را می دانم و شما هم الان

می دانید می گوید که من دشمن توبه و صبر هستم. یعنی من دشمن آن جور توبه ذهنی و انتظار هستم. من منتظر هیچ اتفاقی نیستم. اصلاً از اتفاقات هیچ چیز دیگر نمی خواهم. برای اینکه امروز ناگهان ، امروز شما ناگهان اینطور می مانید و پرهیز می کنید . حالا صبر واقعی چیه؟ صبر واقعی این است که شما الان هوشیار هستید به این لحظه ولی آن اتفاق یعنی آن به حضور رسیدن هنوز نمی افتد . ما مرتب می رویم به حضور و بر می گردیم یا نه یک چیزی در بیرون باید عوض بشود و شما صبر میکنید. هر چیزی در بیرون اگر قرار است که عوض شود تابع قانون مزرعه است و طول می کشد. درخت را امروز می کاریم و باید صبر کنیم تا شاید بعد از دو سه سال میوه بدهد . همینطور نمی شود که من الان درختی را بکارم و بعد از یک ساعت میوه بدهد. همه چیز همینطور است و شما باید صبر کنید. گاهی اوقات صبر کردن این است که من حضورم را حفظ می کنم و پرهیز می کنم و نمی روم به ذهنم این هم در واقع اجرای توبه اصلی است که من دیگر به ذهنم نمی روم و آن حالت را نیم گیرم ولی گاهی اوقات هم ممکن است که درد هوشیارانه بکشم و می دانم که باید همینطوری بمانم درد را من نمی کشم من ذهنی می کشد. گاهی اوقات صبر تبدیل به درد هوشیارانه می شود و اینجوری که من می روم ناگهان یک چیزی اتفاق می افتد. این ناگهان را مولانا خیلی جاها می آورد.

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها ***ای آتشی افروخته در پیشه اندیشه ها

ای بیداری ناگهان و ای رحمت بی انتها . ای کسی که آتش افروختی در جنگل اندیشه ها یعنی می خواهی ذهنها را بسوزانی . این پوسته ها را بسوزانی. ناگهان اتفاق می افتد.

میان راه که تکامل هوشیاری است. از ابتدا هوشیاری رفته به جمادت و از نبات مثل درختان و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان . و در انسان در ذهن انسان گیر کرده پس ما در میان راه هستیم راه تکامل هوشیاری . پیش آمد ، چی پیش آمد؟ یعنی من یک دفعه حس کردم که با خدا یک هستم و من را نوازش کرد مثل شاهان. مثل شاهان معلوم نیست که من را مثل شاهان یا خودش مثل شاهان. مثل شاهان یعنی همه چیز به من داد. شاه محدودتی در نوازش ندارد. در دادن منت نمی گذارد. و در پایین هم می گوید

گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و دستان به پیشم داشت جام می که گر میخواره ای بستان

پس در حالیکه ما در ذهن هستیم و به این پوسته چسبیدیم و چیزهای این جهانی و به اتفاقات این جهانی چسبیدیم از آنها زندگی خواستیم، یک دفعه من متوجه شدم که این کار غلط است و معشوق را دیدم و معشوق مست مثل مستان جام می را گرفت این جام می زندگی را جام می هوشیاری حضور را مثل مستان. مستان وقتی می می گیرند دستشان نمی دانند که این دوست است دشمن است به همه می خواهند بدهند از روی لطفش و از روی مستی. با شادی تمام . در او صد عشوه و دستان یعنی دستان حيله و ناز. درست است که مثل مستان این را گرفته ولی به من می گوید که مواظب باش که حيله نکنی. من همه را می بینم. مواظب باش که به ذهن نروی دوباره. صد جور ناز دارد. حيله من را می فهمد یعنی اگر من بخواهم یک کم ناراستی بکنم ، از

دست می رود. اینطوری نیست که من کلک بزنم و این می را بگیرم و بعد دوباره بروم در ذهن. بعضی ها می خواهند بروند فضای حضور و زندگی را از آنجا بگیرند و بعد بروند تو ذهن زندگی کنم و تا مدتی انجا این می را بخورند! نه نمی شود. باید شما از آن سیستم توبه و انتظار بیاید بیرون. و بعد می گوید جام می را جلوی من گذاشت و گفت که اگر تو می خواره هستی خب بگیر بخور. یعنی در یک زمانی از رشد ما، بارها گفته ایم که در نه سالگی ده سالگی باید این اتفاق بی افتد، حالا در یک سنی در شما اگر پرداخته اید به این کار، یک دفعه متوجه می شوید که دارید تغییر می کنید و از درون یک شرابی می جوشد و می آید و این معشوق است که دارد شرابش را به شما می دهد برای اینکه پوسته را رها کردید. دیگر از رویدادها زندگی نخواستید. اگر این کار را کردید متوجه می شود که بله این لحظه وجود دارد. تمام اتفاقات را پذیرفتید برای اینکه می دانید که شما از جنس اتفاقات نیستید. اینطوری پیش رفتید و در یک سنی، یک دفعه برای شما یک اتفاق افتاد و حالا توضیح می دهد که حالا چی می شود آن موقع.

مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران

منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا

منور یعنی پر نور مثل روی و رخ موسی. پس شما تبدیل به یک باشنده روحانی شدید از جنس هوشیاری شدید و دیگر آن پوسته دور شما نیست. دیگر آن هوشیاری که فقط جسمی بود و می گفت کوجسم؟ من فقط دنبال جسم هستم که از آن زندگی بگیرم. از شغلم زندگی بگیرم از مردم تایید بگیرم از مردم زندگی بخواهم و از یکی بخواهم که من را خوشبخت کند و به من هویت بدهد. دیگر به آن صورت نیست دیگر آن هوشیاری رفت و شما تبدیل به هوشیاری شدید و رخ شما تبدیل به هوشیاری و نور شد. البته این رخ جسمی تان هم می بینیم که اثر می پذیرد. مبارک چون که سینا داستان موسی را می گوید. موسی در آن شب تاریک گله اش پراکنده شده بود و زنش حامله بود. و از سنگ چخماقش جرقه بر نمی خواست تا آتش روشن کند. شاید سمبلیک این است که ما در یک جایی و مرحله ای در زندگیمان که می گویند مرحله میان سالی متوجه می شویم که از سنگ چخماقمان آتش نمی پرد و از چیزهای این جهانی به ما لذت و هویت نمی دهد و تایید مردم فایده ندارد و خسته کننده شده و از آن حرفهای قدیمی به ما زندگی نمی دهد و خسته شدیم، یعنی دیگر جرقه نی پرد. و موسی در آن شب تاریک و سرد دید که در بالای کوه آتشی روشن شده که رفت تا از آن بالا آتشی بیاورد و آن همان کوه سینا بود. بعد رفت و دید که در آنجا درخت آتش گرفته که سمبلیک هست و وقتی دید که این آتش معمولی نیست آن وقت آتش به موسی گفت که من خدای تو هستم گفت خودت را به من نشان بده ولی او گفت که تو من را نخواهی دید و اگر بخواهی من را ببینی این کوه منفجر می شود که کوه هم معلوم است که همین من ذهنی ما است که منفجر می شود و به هم می ریزد و حالا یک کوه دیگری پیش می آید. پس اگر ما مبارک مثل رخ موسی بشویم کوه ما، هم ذهن ما هم، جسم ما هم مبارک می شود. برای اینکه انرژی ایزدی می ریزد به جسم ما برای همین می گویم رخ جسمی ما هم نورانی می شود و سالم می شود برکت پیدا می کند. و از آنجا می گوید که مشعشع چون ید بیضا اینجا هست که چرخ دنده کارما با چرخ دنده ایزدی به هم گیر می کند. الان بیشتر ما هرز می گردیم همینطور. این اتفاق می افتد پرخاش می کنیم آن اتفاق می افتد خوشمان می آید. از اتفاقات زندگی و هویت می خواهیم. کار ما این است که چیزها را به خودمان اضافه

کنیم، اینها هرز گردیدن است. یعنی چرخ دنده ول شده از چرخ دنده ایزدی و همینطور ول می گردیم. ذهن می چرخد روی چیزهای مختلف می شیند تا ببینید که از چیزهای مختلف چی می خواهد بگیرد و بیشترش هم کهنه است ، فکر کردن راجع به باورهای کهنه که حوصله ما را هم سر می برد و خسته می شویم. ولی یک دفعه دید که درخشان نور ساطع می شود مثل بد موسی یعنی یکی از معجزات موسی این بود که کف دستش را میگذاشت روی قلبش و وقتی که بیرون می آورد نور ساطع میشد یعنی اینکه این نور قلب ما وارد دست ما بشود. دست ما عمل و فکر ما است. یعنی اگر این اتفاق نیوفتد برای انسان در این صورت انسان در این جهان هرز می گردد و هیچ کاری هم انجام نمی دهد و یک مقدار چیزها را یک جا جمع میکند و بعد هم میمیرد و می رود. هیچ اتفاقی هم نمی افتد. یعنی وجود او و آمدن و رفتن او برای زندگی هیچ فرقی نمی کند. برای مردم هم فرقی نمی کند که یک نفر بیاید و مقداری مال و منال جمع کند و بعد بمیرد و یک عده آن را بخورند و باز همین طور باز ادامه پیدا کند. ولی وقتی یک نفر یک نفر که به هوشیاری حضور زنده می شود چرخ دنده اش با چرخ دنده زندگی گیر می کند و شروع می کند به حرکت کردن و از آن طرف هوشیاری غیبی و عشق در این جهان پخش می شود **مشعشع چون بد بیضا مشرح چون دل عمران** پدر موسی بوده یعنی وسیع مثل دل عمران. پس معلوم می شود که اگر این اتفاق برای شما بیوفتد حتما این هوشیاری وارد عمل و فکر شما می شود و جهان بیرونتان را پر برکت می کند . همه چیز در این فضا جا می شود. دیگر هیچ جای تنگی ندارید که این چرا ایجوری حرف می زند آن یکی چرا اینطور می کند این چرا رنگش اینطوری است و.. اینها از بین می رود. می گوید که این اتفاق برای من افتاد در میان راه. این اتفاق برای انسان افتاده در میان راه و مسئولیت انسان است که چشمش را باز کند و این موضوع را بداند و بفهمد و شما هم با گفتار مولانا این موضوع را متوجه می شود که برای چی آمده اید به این جهان. **میان راه** همین ذهن ما است که ما الان در آن گیر هستیم. که ما باید این پوسته را بی اندازیم و تبدیل به این چیزی بشویم که توضیح داد. حالا به شما می گوید

مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون ماهان

هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی

هلا یعنی چقدر خوبه جشن بگیریم و بخندیم و شاد بشویم که ما می توانیم این لوح این کتیبه لایح یعنی آشکار یعنی این گنج حضور و این که شما تبدیل به نور بشوید و مرتب روی لوح شما خرد ایزدی نوشته بشود این حق شما است و می گوید که شما بیا این را بگیر از موسی. موسی همین زندگی . حالا آیا شما از جنس زندگی هستید؟ بله. موسی و عیسی از جنس زندگی هستند؟ بله. آیا خود زندگی است؟ بله. هوشیاری آمده به این جهان و شما آن هستید . می گوید که حالا شما بیا این را از زندگی بگیر . **سر مکش** یعنی خودت را عقب نکش که من . ما چکار می کنیم؟ شما ببینید که ما چکار می کنیم وقتی که می گویم این لحظه وجود دارد و اتفاق این لحظه، چطور ما با این لحظه می ستیزیم و من بوجود می آید و این من همان من ذهنی است که ستیزه می کند با زندگی. شما وقتی می گوید که من فرم این لحظه و اتفاق این لحظه را نمی خواهم و این من را به ثمر نمی رساند و به من ضرر می زند و آن هوشیاری جسمی را ننگه می دارد ، در واقع دارید مثل هامان که وزیر فرعون بوده عمل میکنیم . ما در واقع یک فرعون هستیم، یک من هستیم و یک وزیری هم داریم که همین چیزهای توی ذهن و الگوهای شرطی

شده در ذهن است. وزیر ما کیست؟ وزیر من این است که اگر اتفاق را دیدم به طور شرطی شده و اتوماتیک این واکنش را نشان بدهم و همه این واکنشها هم دور شدن از این لحظه و رفتن به زمان است. برای اینکه هر مقاومتی معنی اش این است. وقتی که شما مقاومت می کنید در مقابل اتفاق این لحظه و مقاومت می کنید در مقابل زندگی، در زندگی را می بندید و عقلتان را از وزیرتان از هامان می گیرید و شما هم مثل او هستید فرعون کوچک و الان نگاه کنید که چه جوری از این لحظه کشیده می شوید به زمان، چه طوری کشیده می شوید به یک اتفاق دیگر. شما آن اتفاق را می خواهید این اتفاق را نمی خواهید! البته شما می توانید این اتفاق را تغییر بدهید ولی ستیزه نکنید. همه سر این موضوع است که شما ستیزه نکنید. مقاومت کردن در مقابل فرم این لحظه من ذهنی را قوی می کند. این دیگر چقدر ساده است! شما وقتی مقاومت می کنید در مقابل اتفاق این لحظه من ذهنی قوی می شود. اگر می خواهید خیلی بزرگ بشود حرص بورزد و چیزها را به خودتان اضافه کنید برای اینکه من ذهنی هوشیاری جسمی دارد و فقط می خواهد جسمها را بشناسد و فقط یک راه وجود دارد هر چقدر به من بیشتر اضافه بشود بهتر است برای بزرگ کردن من. اینها همه غلط است. شما با هامان مشورت نکنید. شما در این لحظه همینطور که در سطر بالا گفت که فرم این لحظه را بپذیرید و موازی بشوید با زندگی و بگذارید این فضا باز بشود به محض اینکه شما بپذیرید اطراف اتفاق این لحظه فضا ایجاد می شود. فضا چیه؟ فضا شما هستیم. آن فضا دارای خرد است. آن فضا می تواند اتفاق این لحظه را به نفع شما و به نوعی که شما آرزو دارید تغییر بدهد. ستیزه کنید تغییر نمیکند.

بخش سوم:

حالا می گوید که

بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان

ثعبان یعنی مار بزرگ. گفتم که ای موسی این چیزی که دستت هست چیه؟ حالا من هم برای شما می پرسم که وقتی که این اتفاق برای شما افتاد این چیزی که در اختیار شماست آن نور که گفتیم این پوسته انداخته می شود تبدیل به نور می شوید این چیه؟ می گوید به من موسی گفت این یک لحظه عصا است و یک لحظه مار است. یعنی مار رمز زندگی است در اینجا. می دانید که از ده های موسی تنها کمک موسی بود تنها پشتیبان موسی همین از ده ها بود. پس تنها پشتیبان شما هم این است که این لحظه بتوانید از جنس زندگی بشوید و لحظه بعد وقتی از جنس زندگی شدید خرد زندگی را از زندگی بپذیرید یک لحظه از جنس فرم بشوید از جنس ذهن بشوید. البته شما زندگی هستید. مثل الکترون، الکترون یک لحظه حالت موجی دارد و یک لحظه حالت ذره. هم موج است و هم ذره است شما هم هم موج هستید بی فرم هستید و یک لحظه ذره می شوید و از جنس فرم می شوید. در اینجا است که شما می بینید که ذهنتان ساده شده و من ذهنی از بین رفته. این عصا معنی اش این نیست که شما دوباره من ذهنی می شوید. عصا ذهن ساده شده است. عصا عبارت از این است که من هوشیاری این جهانی را هم دارم. شما فرض کنید کسی که هم بعد زمان را می شناسد، خلق کردن در این جهان را می شناسد و هم فکرهای بکر می سازد که در جهان پخش می شود. این همان عصاست. یک لحظه می رود و گم و گور می شود و می رود زنده می شود به زندگی از این جهان و از جنس مار می

شود. پس اگر این اتفاق برای شما بیوفتد شما یک لحظه از جنس زندگی هستید یک لحظه به جهان نگاه می کنید و جهان را می بینید. اینطوری نیست که فقط بروید از جنس زندگی بشوید و بروید و از شما دیگر خبری نباشد! نه. حالا اینجاست که گفتیم چرخ دنده ما با چرخ دنده زندگی گیر می کند و به هم می رسد و ما هم در این جهان سازنده می شویم. هر کسی که به گنج حضور می رسد باید که در این جهان سازنده باشد. برای اینکه یک لحظه به زندگی نگاه می کند و یک لحظه به جهان. اینطوری نیست که جهان را رها کند و بگوید که به من دیگر هیچ مربوط نیست و من مسئول نیستم و یک نفر هم باید بیاید و شکم من را سیر کند. نه. باید خلایق در این جهان داشته باشد. که اتفاقاً در پایین اینها را توضیح می دهد. مولانا اینها را می گوید که یک موقعی ما اشتباه نکنیم و تو ذهن بمانیم و فکر کنیم که ما به گنج حضور زنده شدیم. ولی هیچ کاری نمیکنیم و تنبل هستیم و ما مسئولیت نمی پذیریم. برای اینکه بعضی ها در ذهنشان از جنس حضور شدند. آن حضور نیست. آن حضور مصنوعی است. همه چیز هم مصنوعی دارد و هم اصل دارد. گل مصنوعی دارد از جنس پلاستیک از جنس اصل هم هست. حضور مصنوعی پلاستیکی در ذهن عبارت از این است که ما فرض کنیم که من به گنج حضور زنده شدم ولی در بیرون که نگاه می کنم دور و برم پر از دردمس است پر از گرفتاری و نقصان است و هیچ خردی در کارهای من نیست اطراف من چیزهایی به وجود آمده که پر از درد هستند و پر از دردمس هستند. پس شما من ذهنی هستید و به حضور زنده نشدی! اگر شده بودید در بالا گفت مثل کوه سینا مبارک می شدی. مگر می شود که هر لحظه خرد زندگی عشق زندگی از انسان ساطع بشود ولی هنوز در جهان مادی هشتتس گرو نهش باشد!! گرفتار و پر از درد باشد و پر از مسئله باشد. می شود؟ همه با او دعوا کنند و هیچ کس او را دوست نداشته باشد و همه از او فرار کنند! این شخص را می گویند که به گنج حضور رسیده؟ نه نمی گویند. این هم یک توهم ذهنی است ولو اینکه آن شخص خیلی کارهای معنوی بکند و خیلی هم مثلاً مذهبی است!! درست است که ما نمی توانیم اندازه بگیریم میزان حضور را، ولی از تغییرات دور و برمان مثلاً رفتارمان با بچه تان با همسران چطور است با دوستان و با مردم چطور است با ارباب رجوع چطور است. آیا مردم از شما راضی هستند و آیا شما یک خوی نیکو دارید اخلاق خوب دارید و همیشه می خندید و با اخلاق خوب به مردم جواب می دهید. اینها همه نشانه های حضور هستند.

که هر چه بوهریه را ببايد هست در انبان

ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید

بوهریه اینجا اسم یک نفر است که کیسه داشته پر از چیزهای مختلف مثل ذهن ما. پس بوهریه انسان من ذهنی است که در ذهنش تمام چیزها را انبار کرده. اما این تغییر باعث شده که از هر ذره از هر انسان صد نقش جدید گوناگون پدید بیاید یعنی شما بتوانید خلق کنید نقشها را در این جهان فکرها را در این جهان و فکر نو بیاورید. هر ذره یعنی هر انسان. وقتی که موسی را دید وقتیکه انسان را دید. که هر چه که من ذهنی نیاز دارد در کیسه انبان یعنی کیسه ذهنش است. کسی که ذهنش را پر کرده از همه چیز و برای همه چیز جواب دارد، او را بگذار کنار چون من با او کاری ندارم. ولی آن کسی که این لحظه خلاق است و زندگی شده است در فضای یکتایی این لحظه زندگی می کند و فکرش را می آفریند که گفت یک لحظه مار است یک لحظه عصاست. یک لحظه به زندگی نگاه می کند از آنجا می گیرد و از طریق ذهنش بیان می کند فکرهایش را که این درست است.

شما نباید ذهنتان را مثل انبان بوهیره بکنید و بگویید که من اینها را می خواهم و اینها باید اجرا بشود. اینها فکرهای کهنه است. اینها باورهای قدیمی هستند. این باورها ممکن است که دو هزار سال پیش خوب بوده ولی الان دیگر به درد شما نمی خورد. چیز نو بیاور. در واقع اگر ما با زندگی موازی هستیم در این لحظه یعنی ما می دانیم در این لحظه علناً که فقط این لحظه وجود دارد اتفاق این لحظه وجود دارد و موازی هستیم با زندگی از طریق پذیرش اتفاق این لحظه زندگی به ما می گوید که این لحظه چکار کن. راه حل چیه. احتیاجی نیست که شما جواب پیش ساخته داشته باشید. جوابهای پیش ساخته، جوابهای شرطی شده هستند. اینجا باید این کار را کرد، اگر همسر من این حرف را زد من این جواب را می دهم، اگر دوست من این حرف را زد من این جواب را می دهم، وسط دعوا اگر این حرف را گفتند جوابشان را باید این بدهم اگر و.... اینها را توی ذهنتان می نویسیم و اجرا می کنیم که این انبان بوهیره است. این کار را نکنید زندگی اینطوری نیست. انسانی که پوسته را انداخت و تبدیل به هوشیاری خالص شد از ذهنش آمد بیرون و دومرتبه زاده شد

به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان

حکمش یعنی حکم خدا دست من است، دست همه انسانهاست. منتها باید این پوسته را بشکنیم و دشمن توبه و صبر بشویم. این دشمن در واقع شدن یعنی پرهیز کردن از آن نه اینکه بستیزیم با او. با هر چه که بستیزیم من ذهنی را قوی می کنیم. من ذهنی از خدا می خواهد که ما دشمن بشویم. چون ما دشمن هیچ چیز و هیچ کس نشوید. برای اینکه اگر بشوید من ذهنی قوی می شود. می گوید حکم خدا همین نور است که در دستم است که به هر صورت من تبدیل می کنم به هر نقشی من تبدیل می کنم. به هر صورت بگردانم یعنی هرچی که می خواهم می سازم. آیا شما هم اینطوری هستید؟ که من زهراب را یعنی زهرآلوده به زهر که همین آبی است که ما می خوریم همین هوشیاری که در من ذهنی می خوریم. زندگی ما پر از زهر است یا نه؟ با همه این مسائلی که این ذهن من دار برای ما درست کرده آب خالص زندگی می آید و ما می گیریم و سرمایه گذاری می کنیم در ذهنتان زهراب می خوریم. می گوید که من با این حکم زهراب را دارو می کنم یعنی هشیاری زنده زندگی دارو است. داروی سالم کردن انسانهاست. جسم ما را سالم می کند. واقعاً کسی که با زندگی موازی شد دیگر آن کارهایی را که قبلاً کرد با زندگی ستیزه می کرد این زهراب به تمام اعضای بدنش جاری شده. چرا ما سرطان می گیریم؟ چرا ما سگته می کنیم؟ چون فشار به خودمان آوردیم بی خودی. چون که کار مردم به ما مربوط است. چون که قضاوت بی خود می کنیم. به ما چه مربوط است! ما باید کنترل بکنیم! کنترل می کنیم آب را زهراب می کنیم. اگر شما موازی بشوید با زندگی حکم می آید دستتان. حکم زندگی خرد زندگی است در دست شماست ولی نباید در ذهن باشید. گفت اگر بخواهید که حيله کنید و ناراست باشید این حکم را نمی توانی بگیری باید ساده باشی. **کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان** شما می توانید دشواریها را آسان کنید؟ زندگی شما که تا به حال دشوار بوده از حالا به بعد آسان می شود. دو نفر که با هم زندگی می کند چون با هم خیلی اصطحکاک دارند چون از رویدادها زندگی خواستند و آن طرف هم رویداد دیده می شود که زخم من را خوشبخت نکرده شوهرم من را خوشبخت نکرده به من چیزی نداده قرار بود وضع من خوب بشود! حالیش نیست که از درون زندگی را بسته و کسی نمی تواند کسی را خوشبخت

کند و کسی به کسی نمی تواند هویت بدهد و این همه هویت دادنها و این همه باد کردن ها و تایید گرفتن ها همه پوشالی هستند و هیچ چیز به آدم نمی دهد . برای همین می گوید که اگر این حکم دست ما بیاید که اول هم گفت که بیا این لوح لایح را بگیر. آیا شما در این کار مسئولیت داری که بروید و این را بگیرید؟ بله. شما باید مشارکت و همکاری کنید . درست است که ما هوشیاری هستیم و می آییم به این جهان و می رویم این پوسته را دورمان می تنیم ولی در انداختن این پوسته زندگی به ما کمک می کند شما این پوسته را نمی توانید بکنید و خود زندگی می اندازد ولی شما همکاری می کنید و پرهیز می کنید انتخاب شما اراده آزاد شما و پرهیز و صبر شما در این کار تاثیر دارد . شما نگوئید من ایستادم اینجا و به من مربوط نیست خدا می آید و من را هوشیار می کند و این حکم را هم به دست من می دهد . اگر نمی خواهد بدهد خب نمی خواهد بدهد دیگر! نه اینطوری نیست. کار و همکاری و مشارکت شما شرط است که این حکم بیاید دستتان. پس وقتی تبدیل به این نور شدید حکم خدا دستتان است و به هر صورتی می توانید در بیاورید . حتماً برای خودتان و دیگران آب زهر آلوده را تبدیل به دارو می کنید و دشوارها را هم آسان می کنید.

زنم گاهیش بر دریا بر آرم گرد از دریا زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

چشمه حیوان یعنی چشمه آب حیات و آب زندگی. آب زندگی هم از دورن هر کسی می آید. اگر شما موازی شدید با زندگی مثل فرعون ستیزه دیگر نمی کنید در این صورت آب زندگی از شما جاری می شود. یک لحظه شما ستیزه نکنید و تسلیم بشوید یک دفعه می بیند که یک آرامشی از فرق سر شما وارد می شود و از نوک پای شما خارج می شود. می گوید که من دیگر این مقاومت را انداختم. شما اینکار را بکنید می بیند که در واقع جاری شدن آب زندگی را در تنتان حتی حس می کنید که این دارد رد می شود. قبلاً سفت گرفته بودم و هیچ چیزی رد نمی شد. الان من دیگر تسلیم شدم و آزاد شدم و بدنم دیگر ریلکس شده و این آب زندگی از من جاری است . موسی که همان شما باشید می گوید من به عنوان زندگی این پوسته را انداختم و بعضی موقعها خلایق می کنم. دریا منظور دریای زندگی است . می گوید که من این عصا را می زنم به دریا ، گرد بر میآورم از دریا یعنی فرم ایجاد می کنم. یک فکر خلق می کنم. گرد یعنی خاک که سمبل فرم است . در غزل دیگری می گوید که **داد جارویی به دستم آن نگار** آن نگار آن معشوق یک جارویی بدستم داد و گفت که حالا شما با این جارو از دریا یک غباری بلند کن. **کردم از هیبت سجودی پیش او** از هیبت که او به من می گوید جارو بگیر و از دریا گرد بیاور! من چطوری این کار را بکنم؟ گفت **حالا بی ساجد سجودی خوش بیار** سجده کننده نباش. حالا تسلیم بشو . سجده بکن بدون سجده کننده. حالا آن جارو دستت می آید. در اینجا هم همین است که می گوید این عصا را من می زنم به دریا ، در واقع همین مار است وقتی که می گوید من مار می شوم یعنی من زنده میشوم. یک دفعه یک چیزی از من خلق می شود. این چیز همان گرد آوردن یا گرد بر آوردن از دریاست. اما گاهی میزنم به سنگ . سنگ دل آدمهای سنگ شده است. آیا از این گفتار مولانا دلهای سنگ شده ما به حال نیامد و آب حیوان از شما جاری نمی شود؟ با این حرفهایی که می زنیم از دلهای سنگ یک دفعه آب حیات جاری نمی شود؟ حتماً می شود. پس حرف خرد وقتی از آن طرف می آید و می خورد به یک انسانی ، آن انسان بیدار می شود. یک دفعه می بینید که هوشیاری

دارد خودش را از فرم های ذهنی آزاد می کند و شما هم جلوی آن را نمی گیرید. هوشیاری می خواهد آزاد کند خدا می خواهد این کار را بکند ولی ما سفت جلوی آن ایستاده ایم برای اینکه زندگی را در فرما می دانیم. حالا اگر شما مقاومت نمی کنید این هم همکاری نیست. اگر شما پرهیز می کنید از چیزهای ذهنی این همکاری نیست؟ حتماً همکاری است. اگر شما صبر می کنید این همکاری نیست؟ حتماً همکاری است. پس می گوید که من گاهی این عصا را می زنم به دل سنگ انسانها و آب حیوان از آنها جاری میشود.

گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان

گاهی آب نیل صافی را که همین آبی است که از منشاء زندگی می آید برای انسانهایی که خیلی اصرار کردند به فرعونیت برای آنها خون شد. آیا بریا ما هم خون شده یا نه؟ ما هم اصرار کردیم به فرعونیت. به سرکشی و ستیزه. ما نمی دانستیم، ما فکر می کردیم که اگر جنگ کنیم با آدمها، شما با هر کسی جنگ کنید درست مثل این است که با خدا جنگ می کنید. هر کسی ستیزه می کند ممکن است که بگوید که من با این فرم ستیزه می کنم با این آدم ستیزه می کنم ولی شما در اصل با این لحظه ستیزه می کنید این لحظه زندگی است. اگر شما این لحظه خشمگین هستید ستیزه جو هستید و میل به قهر دارید میل به انتقام جویی و میل به استرس دارید میل به ناراحتی دارید مطمئن باشید که شما در اختیار شیطان و دیو هستید و در اختیار زندگی نیستید و آب نیل صافی که تمثیل است و اینها در مصر اتفاق افتاده نیل و فرعون و هامان و موسی همه سمبلیک هستند و در واقع در شما هستند. آب صاف نیل در واقع صاف می آید از زندگی این آب حیات که می آید آیا این آلوده است؟ نه. کی آلوده می کند؟ ما. می گوید اگر کسی همکاری نمی کند و به مسئولیتش توجه نمی کند آب زندگی برایش پر خون می شود که برای ما هم شده. اما این برای کسانی است که با عقلشان اصرار می کنند در ستیزه. آدمهای عامی در اثر فشار در اثر درد یک دفعه متوجه می شوند که نباید این کار را بکنند. هر چه که متأسفانه سواد من دار ما اضافه می شود و ما اصرار به دشمن داشتن و ستیزه می کنیم من ذهنی قوی می شود. فکر می کند که ما داریم قوی می شویم. آدم عامی حتی آدم بی سواد خیلی زودتر ممکن است به گنج حضور برسد چون ممکن است از خودش بپرسد که چرا من اینقدر فشار و درد می کشم؟ درد برای من کافی است! و تسلیم می شود. از اتفاقات هم زندگی نمی خواهد. می گوید در همانطور که سنگ معمولی در زیر خاک بر اثر فشارهای زمین و تابش آفتاب در قدیم معتقد بودند این سنگ زیر خاک در اثر تابش خورشید و فشار آفتاب تبدیل به این گوهر و مرجان می شود تبدیل به کریستال می شود و انسان هم در اثر فشارهای زندگی تبدیل به گنج حضور می شود و تا به حال هم واقعاً راه درد بوده الان هم خیلی ها راه درد را انتخاب می کنند. می گویند که من باید آنقدر درد بکشم، خب آدم اگر درد بکشد و نداند این حقیقت را که من درد می کشم که بفهمم که نباید درد بکشم. این را نداند مرتب تا آخر عمرش درد خواهد کشید و این درد هم زیاد و زیادتر می شود و زیر درد هم له می شود تا آخر سر هم به گنج حضور نمی رسد. ولی اگر بدانند که من درد می کشم پس من یک اشکالی دارم زندگی به من آب من را آلوده و خون آلود کرده تا من بفهمم که من باید این پوسته را رها کنم و من باید از اتفاقات زندگی نخواهم. من باید تایید مردم را رها کنم و اصلاً به طور کلی مردم را رها کنم. فقط من هستم و زندگی و اتفاق این لحظه و تسلیم شدن. من روی

خودم کار می‌کنم و با مردم هم کاری ندارم. در این صورت موضوع عوض می‌شود. یک عده فشار می‌کشند و له می‌شوند و می‌خوانند همه را عوض کنند. حالا عوض می‌کنند با چی؟ با الگوهای من ذهنی شان! شما دیده‌اید که ادماها، آدمهای دیگر را عوض می‌کنند، عوض بشوند بدشان می‌آید و عوض هم نشوند باز هم بدشان می‌آید!! امتحان کنید. اشتباه است. با این کار له می‌شوند زیر فشار. ولی خوشا به حال کسی که درد بکشد و این حقیقت یک دفعه به ذهنش خطور کند که یک چیزی اینجا غلط است و من درد دارم می‌کنم و این درد دارد به من می‌گوید که من باید این پوسته را رها کنم و بیرم از ذهن بیرون. یک آدم عامی این را می‌فهمد یک آدم باسودی که با سوادش هم هویت شده این را نمی‌فهمد برای اینکه آن سواد و آن دانش ذهنی به او می‌گوید که نه راه تو درست است ادامه بده! بعد هم خدا و مردم را ملامت می‌کند روزگار و اتفاقات را ملامت می‌کند و به هیچ جا هم نمی‌رسد.

به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان

هنوز موسی یا شما دارید صحبت می‌کنید که می‌گوید کسی که به گنج حضور زنده شده دارد صحبت می‌کند. می‌گوید من به چشم حسودان گرگ می‌آیم، آنها فکر می‌کنند که من گرگ هستم. حسودان انسانهای حضور دار را بصورت گرگ می‌بینند. اما پیش یعقوب خودم، دارد راجع به برادران یوسف صحبت می‌کند که برادران یوسف حسود هستند و یوسف را گرگ می‌دانند و می‌خواهند که او را بکشند. اما پیش یعقوب، اینجا یعقوب تمثیل خداست و تمثیل زندگی است، پیش یعقوب من یوسف هستم و از جنس زندگی هستم. بر جاهلان بوجهلم یعنی ابوجهلم هستم و بر زندگی مثل محمد هستم. این تمثیل را می‌خواهد بزند که ابوجهلم که عموی پیغمبر بود اول فکر می‌کردند که محمد جاهل بوده و ابوجهلم دانا بوده ولی در آخر معلوم شد ابوجهلم دانا نبوده ولی محمد از جنس نور خدایی بوده! تمام انسانها به عنوان هوشیاری حضور می‌آیند به این جهان یک پوسته می‌تنند. این پوسته موقت است و اگر شما متوجه بشوید و بندازید، شما با خدا یکی هستید. شما می‌روید در فضای حضور و فضای یکتایی این لحظه با خدا زندگی می‌کنید. گفت یک لحظه من مار هستم یعنی از جنس زندگی هستم و یک لحظه ذهن ساده هستم.

بخش چهارم:

گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن جلاب شکری باشد به صفرایی زیان جان

مولانا می‌گوید اگر کسانی با من ذهنی شان هم هویت هستند و به درد و به مسئله خو کردند اینها قدر زندگی شاد و آرامش را نمی‌شناسند و برای جعل که حشرات سیاهی هستند که فضله حیوانات را در بیابان می‌گیرند و با خودش می‌کشد و بوی فضله حیوانات عادت کرده و آن را دوست دارد و اگر گلاب خوش بو را جلوی بینی آن بگیرد برای او مرگ است و جان کندن است. یک قصه هم مولانا دراد که می‌دانید در بازار عطر فروشان یک نفری رد می‌شد و یک دفعه غش کرد و از حال رفت مردم جمع شدند و به سر و صورت او آب زدند و هر کاری کردند بیدار نشد! و رفتند یکی از فامیلهایش را آوردند و او گفت این

در سلاخ خانه کار می کند و به بوی بد امعاء و احشاء حیوانات عادت دارد . رفتند یک فضله حیوان آوردند و زیر دماغش گرفتند و او به هوش آمد. مولانا می خواهد نتیجه بگیرد که بوی خوش زندگی برای انسانهای من ذهنی که به درد و مسئله عادت دارند خوش نمی آید و غش می کنند و از حال می روند. اینها به مسئله عادت کردند. اینها را برای چی می گوید؟ برای اینکه ما یک چیزهایی را ببینیم. یک زندگی ما را اینجا نیاورده که به ما درد بدهد و زندگی ما را خون کند. ما قرار بوده چند صبحی در ذهن باشیم و جدایی را یاد بگیریم و پوسته را بعد بی اندازیم ولی به این پوسته چسبیدیم و این یک اشتباه دسته جمعی بوده یک شرطی شدگی چندین هزار ساله است که انسان به طور جمعی به ارث برده و ما الان داریم بیدار می شویم و شما فرداً به این موضوع بیدار بشوید و نگذارید این مومنت یعنی این مقدار حرکت جمعی به عبارت دیگر رفتار جمع روی شما اثر بگذارد که همه تو خانه گرفتاری و دعوا دارند همه زن و شوهرها با هم دعوا می کنند پدر و مادرها با هم دعوا می کنند فامیله با هم دعوا می کنند و به هم بد و بیراه می گویند!! نه. این راه زندگی نیست و زندگی اینطوری نمی خواهد و این اختراع من ذهنی است . برای همین می گوید که **جلاپ شکری** یعنی شیرینی خوشمزه و جلاب هم دوباره یعنی گلاب ، یک شیرینی که با گلاب درست شود و با شکر که بسیار هم خوشمزه است برای یک آدم سالم که صفرایی است این زیان جان است و شیرینی که بخورد یک دفعه صفرایش عود می کند و زرد می کند و مریض می شود. انسان یعنی مریض شده در ذهنش. شما به خودتان نگاه کنید و همه باید به خودشان نگاه کنند . دیگران را رها کنند و نگاه کنند ببینند که آیا اینطوری هست یا نه!

به ظاهر صالبان همراه و در تحقیق پشاپشت یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان

اسفل یعنی پایین ترین سطح و کیوان یعنی بالاترین سطح . کیوان همان زحل است بزرگترین ستاره است سیاره است در منظومه شمسی و خورشید هم نزدیکترین است. می خواهد بگوید که در ظاهر دو نفر تحقیق می کنند. یکی تحقیق می کند با دانش ذهنی به آن می چسبد و سوار باورها می شود سوار درد می شود و سوار اتفاق می شود و از جنس اتفاق می شود یکی انطوری است و در ذهن می ماند . آن یکی صبر دارد این لحظه را می پذیرد و موازی با زندگی است و مرتب این کار را تکرار می کند و از جنس نور است و آن یکی از جسم جسم می شود آن یکی زندگی خراب می شود و آن یکی زندگی درست می شود . یعنی میخواهد بگوید که آن کسی که در ذهن است و تحقیق ذهنی می کند به چیزها می چسبد و به مفهوما می چسبد و به همه می خواهد باورهایش را تحمیل کند باورهایش را اصل می داند آن توی جهنم می رود و در اسفل زندگی می کند و آن یکی بالاتراز کیوان که نزدیک خورشید است که سمبل خداست. یعنی خیلی بالا . این شادی بالایی دارد آرامش بالایی دارد از جنس فساداری است همه چیز در آن جا می شود، از اتفاقات چیزی نمی خواهد. این یکی از اتفاقات زندگی می خواهد. این یکی زندگی روز به روز خراب تر می شود و آن یکی زندگی بهتر می شود.

مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان

یک بچه دو سه ساله با یک بزرگ سال نود ساله دارند راه می روند هر دو ظاهراً با هم همراه هستند ولی این کودک هر روز دارد زندگی پادتر می شود بزرگتر می شود و قوی تر می شود و لی این پیر روز به روز زندگی رو به نقصان است .

منظور همین وضعیت زندگی است که اینها را دارد مثال می زند. می خواهد بگوید که آن دو تا محقق ، یک کسانی باورهایی را برای خودشان درست کردند یا از دیگران گرفتند یا حتی از دین گرفتند و به آنها چسبیدند داگما درست کردند. بجای اینکه باورهای دینی را به صورت انگشت راهنما به خورشید یا خدا بگیرند اینها را تبدیل کردند به چیزهای ذهنی کردند و به آنها چسبیدند . می گوید یک پیر یا یک جوان ظاهراً همراه هستند ولی یکی زندگیش زیادتیر می شود و یکی زندگیش کمتر می شود. شما در چه وضعیتی هستید؟ شما مثل کودکی هستید که روز به روز نورتان بیشتر می شود و به خدا نزدیکتر می شوید از جنس خدا می شوید یا نه از جنس شیطان می شوید؟ این یکی روز به روز می رود به سوی جهنم و آن یکی می رود به سوی بهشت. بهشت فضا داری این لحظه و فضای پذیرش این لحظه و جهنم ذهن است اینقدر به ذهن بچسبیم که به هر طرف نگاه می کنیم درد باشد این جهنم است. همین لحظه برای یک عده جهنم است و برای یک عده بهشت است. هر دو هم ممکن است همراه هم باشند و یک راه را می روند. تحقیق ها در ظاهر حرفها یکی است . یکی از فضای حضور حرف می زند و یکی از فضای من ذهنی. ظاهر حرفها یکی است. خیلی از حرفهای دیگر هست که شبیه این چیزهای مولانا است ولی آیا اینها یکی هستند؟ نه . این از فضای حضور می آید و آن یکی از فضای ذهن می آید. در آن یکی درد هست و در این شادی و آرامش. پس شما تشخیص بدهید که همه یک جور نیستند ولو اینکه ظاهر یکی است.

چه جام و زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است این که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران

الان سوال می کند از شما و شما هم به خودتان جواب بدهید. می گوید که این چه جام زهر و قندی است ؟ چه جور سحر و جادویی است و چه جور سحر بندی است؟ سحر بند یعنی یک جور چیزی که جلوی چشم آدم را می گیرد. از ما می پرسد که چی شده و چه اتفاقی افتاده؟ که این دور این دوران یعنی گردش شخصی من و گردش کل همیشه سر من را گردان نکه می دارد؟ داریم به موضوع مهمی در اینجا می رسیم که چرا ما عوضی می بینیم؟ چرا ما اتفاقات را مهم می بینیم؟ چه چیزی است که سرگردان همی دارد می توانستیم بگوییم سرگردان همی دارد یا سر شما را گردان همی دارد. این دور این دوران گفتم که دور چیه! دور شخصی شما این است که این لحظه اتفاق را می بینید و از اتفاق هویت می خواهید. می گوید که من را خوشبخت کن. حالا این اتفاق حتی ممکن است که بدن شما باشد. همسر شما که پیش شما نشسته ، شما یک موقع هست که همسرتان را زندگی می بینید یک موقع هم بدنش و کارهایی که می کند از جنس اتفاق است. همه چیز از جنس اتفاق است. الان وضعیت مالی شما از جنس اتفاق است، وضعیت شغلی شما از جنس اتفاق است ، روابط شما ما مردم از جنس اتفاق است روابط شما با بچه تان از جنس اتفاق است همه اینها اتفاق هستند . شما از همه این اتفاقات هویت می خواهید. این دور شما است که دارید دائم می گردید. حالا این لحظه این فکر است لحظه دیگر چیز دیگری است لحظه دیگر فکر دیگری است که من از آن چیزی میخوام حالا این نداد یا یک چیزی می دهد که به نظر ما هویت می آید و بعضی موقعها خوشی کاذب می دهد. مثلاً یک کسی ما را تایید می کند یا یک جایی ما می دانیم که ما خیلی مهم هستیم و یک عده ای بسیار بی اهمیت هستند و ما آنجا باد می کنیم این زندگی نیست این دور غین است! سر ما را گردن نکه می دارد که حالا اتفاق کجاست؟ آن اتفاق مهم کجاست؟ ما دنبال آن اتفاق می گردیم. سر

ما را گردان همی دارد این دور ما را ول نمی کند. حالا فرض کنید که ما از گردش ایستادیم ولی این خانه هنوز دارد می گردد می گوئیم که الان ساکن می شود! که اگر قرار باشد که همه مردم این طوری باشند و وقتی که می روند بیرون سر گیجه دارند ، خب من هم نگاه می کنم و باز من هم می گردم !! شما به دور مردم نباید بکنید. علت اینکه ما دور می گیریم و دور خودمان می چرخیم و خانه را چرخان می بینیم برای این است که می گوئیم که همه مردم این کار را می کنند آنها مورد تقلید ما هستند .

جهان ثابت است و تو را گردان همی بینی

چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان

جهان ثابت می دانید چیه؟ فضای باز حضور . شما از جنس او هستید. پایین می گوید که این جایگاه ثابت است مقعد صدق است . اینجا جایگاه وحدت شما با خداست وسیع است ولی شما گردان می بیند. وقتی گردان می بیند این کوچک می شود و می شود یک چیز ذهنی و برای هیچ چیز جا ندارد. شما ببینید که ما برای خودمان که جا نداریم هیچ گاهی اوقات از بدنمان از وضعیتمان از اتفاقات و.. برای هیچ چیز جا نداریم . مثلاً یکی کمرش درد می کند متنفر است از این کار بالاخره وقتی که بدن ما پیر می شود بعضی دردها ظاهر می شود و شما نمی توانید بگوئید که من خوشم نمی آید. پشتم درد می کند خوشم نمی آید! کمرم درد می کند خوشم نمی آید! سرم درد می کند خوشم نمی آید! معده ام درد می کند خوشم نمی آید. یعنی چی خوشم نمی آید؟! برای اینکه آن اتفاق از ما کم می کند برای اینکه هم هویت با بدنمان هستیم وقتی چیزی پیش می آید ما نیم توایم بپذیریم. بپذیر! شما قبلاً از بدنت هویت می خواستی و یک شکل و قیافه ای به آن داده بودی و آن دارد می باشد . این بدن اتفاق است شما از اتفاق هویت می خواهید. حالا می گوید این انطوری نیست. جهان ثابت است و الان شما ایستادید. فرض کنید اگر شما سوار این گردونه بشوید که بچه ها سوار آنها می شوند و بچه ها را می چرخاند وقتی از گردونه می آیند پایین سرشان گیج می رود ما هم روی گردونه هستیم دائماً. سوار گردونه از بچگی شدیم و همینطوری میچرخیم. ولی جهان ثابت هستیم. اتفاقاً آن جهان ثابت ما هستیم ، اتفاقات در درون ما می افتد. این را شما باید یک جوری برای خودتان حل کنید و بفهمید. اگر هم متوجه نمی شوید آنقدر باید روی این تمرکز کنید و مزه مزه کنید تا این را خوب بفهمید که چی می گوید که جهان ثابت است و تو را گردان . ورا یعنی او را . گردان همی بینی . چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان . دیگر خانه را نمی بینیم ما ، ما آن چیزهای چرخشی را که اتفاق می افتند را می بینیم و از آنها هویت می خواهیم. شما اگر هوشیاری جسمی نداشتید و از چیزها و اتفاقات هویت نمی خواستید اینطوری نمی شود. حالا بینشی که ما پیدا می کنیم بعد از این ، این است که من از اتفاقات زندگی نمی خواهم. همه چیز هم اتفاق است. هر چیزی که چشم من می تواند و ذهن من می تواند مجسم کند اتفاق است. من از آنها چیزی نمی خواهم. این دفعه دیگر یواش یواش دور خودمان نمی گردیم. و یک جایی ثابت می شویم و تکان نمی خوریم. وقتی ثابت می شویم یعنی ذهنمان ثابت می شود. ذهن ما ثابت بشود فضا باز می شود. الان شما وقتی که اتفاق این لحظه را می پذیرید بالافاصله فضا داری را در اطراف موضوع می بینید و می بینید که شما ریلکس هستید درموضوع و به آن اتفاق نگاه می کنید و آن اتفاق دارد تغییر مثبت می کند . انشاء که این جا بیوفتد برای شما و دیگر فقط این لحظه را ببینید و فضای این لحظه و لحظات مختلف ببینید . لحظات مختلف منظور زمان است . یک دفعه می بیند گذشته فرو ریخت و گذشته ای دیگر وجود ندارد. نه اینکه

حافظه شما فرو ریخت! آن هویتها از گذشته گرفته شد و آن رنجشها یک دفعه افتاد. می فهمید که آن رنجشها بیخود بوده . تمام شده و یک دفعه مثل آن بهمن فرو می ریزد و شما راحت می شوید و می فهمید که گذشته و آینده وجود ندارد و همیشه این لحظه است . ذهن یک سیستمی است که شما به آن نگاه می کنید جهان را نشان می دهد. آن هم شما می توانید ببینید ولی توی آن دیگر من نیست و حس وجود در ذهن دیگر نیست. جهان را خوب می بینید و آنطور که هست می بینید. اتفاقاً چون در ذهن ما حس وجود ، وجود دارد ما جهان را درست نمی بینیم. یک جوری می بینیم که این حس وجود سالم بماند. من نمی توانم تو را اینطوری ببینم اگر ببینم من ذهنی من نمی تواند تحمل کند . اگر حس وجود نباشد من تو را آنطوری که هستی می بینم. بد و خوب را هم تشخیص می دهم و همه چیز را یکی نمی گیرم.

حالا یک چیز مهمی می گوید در این سطر.

مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن **مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان**

ما جایگاه ترس را کجا می دانیم؟ ما معمولاً می گوئیم که ما از فضای حضور می ترسیم از زندگی می ترسیم. این باورهایی که دارم اگر رها کنم پس چی چیزی بگیرم؟ می ترسیم دیگر. فقیر بشویم. فقر همین است که دستت را باز کنی و همه چیز را بندازی و بی نیاز بشوی از این جهان. می گوید که جایگاه ترس آنجاست که تو الان فکر می کنی در آن ایمن هستی و جایگاه امن آنجاست که تو فکر می کنی که تو لرزان هستی و می ترسی. درست عکس است! ما در من ذهنی یک جایگاه راحتی و چیزها را تنظیم کردیم و رفتیم آنجا و فکر می کنیم که اینجا جای امن است . بچه ام هست و همسرم هست و دوستان هستند و اموال هست اینجا خیلی جای خوبی است. نه آنجا نا امن است و آنجاست که جای نا امنی است. فکر می کنی که جای امنی است!! ولی پریدن از ذهن بیرون و همه اینها را گذاشتن کنار تا از هیچ کدام از اینها هویت نگیری و در فضای یکتایی این لحظه من از جنس زندگی هستم اینها باشد یا نباشد مهم نیست این جای امن است. که تو فکر می کنی اینجا جای لرزیدن است. چطور من این باورهایم را بندازم ؟ چطور من این چیزهایی را که چسبیدم رها کنم؟ توجه کنید که اینها خیلی پرارزش است.

بخش پنجم:

چو عسکی و دروغینی همه برعکس می بینی **چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان**

چون مصنوعی هستی و تصویر ذهنی هستی و دروغین هستی همه را برعکس می بینی. ما چه چیزی را برعکس می بینیم؟ اولاً که در واقع همیشه این لحظه است و اتفاق این لحظه ، که ما لحظات می بینیم . جهان ما به این ترتیب است که ما فضای خالی هستیم و همه اتفاقات در ما می افتند وقتی که اتفاق می افتند ما فکر می کنیم که ما داریم اتفاق می افتیم. این عکس دیدن است و این دروغین دیدن است. ما باید زندگی را از زندگی بخواهیم ولی رفته ایم از چیزها می خواهیم. برای اینکه چیزها برای ما اصل هستند. ما فقط چیزها را می بینیم در حالیکه باید زندگی را ببینیم و هم چیزها را ببینیم و از چیزها هویت و شادی بخواهیم برای اینکه زندگی به تمام معنا آن را به ما می دهد. به ما گفت کامل جان آمده ای دست به استاد مده ما جانمان کامل است و

این لحظه زندگی کامل است زندگی نقصی ندارد زندگی کامل است. شما اگر زندگی هستید می توانید کامل و شاد و آرام باشید و زندگی را تماماً زندگی کنید. ذهن به ما نشان می دهد که زندگی ما ناقص است و حالا باید این را اضافه کنم و بعد این را اضافه کنم و ... تا کامل بشود! این توهم است. همه اینها برعکس است. حالا می گوید که من ذهنی را در قدیم الایام و در قدیم به زن تشبیه کردند و حضور را به مرد. حالا منظورش اینجا از زن جنسیت نیست! می گوید که اگر تو با من ذهنی مشورت کردی اگر عوضی دیدی تو هر چه که دیدی عکسش را بکن. مثلاً ذهن ما می گوید که تو بیا و از چیزها هویت بخواه! تواز چیزها هویت نخواه. ذهن ما می گوید که جا تنگ است فقط باورهای من درست است و همه باورها غلط است فقط دین من درست است و همه دینها مزخرف است، تو عکس آن را بکن! بگو نه بقیه دینها هم دین هستند و مال من هم دین است. فقط باورهای من نیست باورهای دیگران هم هست. آن هم به جای خودش باور است ولی باور اصل نیست هر کسی می تواند باور خودش را داشته باشد و خیلی هم محترم است و من هم با آن مخالفت نمی کنم. او حق دارد که اینطور باور داشته باشد. من هم حق دارم که باور خودم را داشته باشم. به حرف من ذهنی گوش نمی دهم که در اینجا می گوید **خلاف زن کن ای نادان**.

زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله **حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان**

زن آن است که رنگ و بو، رنگ چیه؟ رنگ فرم است. می گوید حکمش دست من است یعنی من فضای هوشیاری هستم و به هر چه که بخواهم می توانم بگردانم، مثل اینکه انرژی خام دست من است و به هر چیزی که بخواهم می توانم تبدیلش کنم. اما اگر فرم ساخته شده و بوی آن، رنگ یعنی فضای شرطی نشده خمیر مایه زندگی به چیزی تبدیل شده باشد. حالا آن چیز هم در زندگی ما بو گرفته باشد یعنی هیجان گرفته باشد. مثلاً یک اتفاقی افتاده باشد این اتفاق به رنجش هم آلوده باشد و رنجش هیجانش بویش است و فرم اتفاق رنجش است. پس رنگ عبارت از فرم ساخته شده و در انگلیسی می گوئیم **Unconditioned** وقتی شرطی نشده و به فرم در نیامده به فرم در می آید و شرطی می شود و به فرم در می آید در این صورت بو می گیرد. زن آن است که فقط به رنگ و بو توجه دارد و آنها را راه و قبله خودش کرده. ما اینطوری هستیم دیگر! ما شرطی شدیم یعنی یک چیزهایی را به ما یاد دادند و آنها در ما اتوماتیک شده فکر نکرده واکنش نشان می دهیم. قبله ما چیه؟ واکنش های ما. من ار این خوشم نیم آید. کس یکاری را می کند، من خوشم نمی آید. این چرا اینجا نشسته؟ آن یکی چرا اینطوری است؟ چرا آن یک اینطور لباس پوشیده؟ من خوشم نمی آید! رنگ و بو قبله من است. اگر از جنس زندگی بودم در این صورت در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. حقیقتاً نفس امر کننده است این نفس ما امر می کند در آن حالت که ما هوشیاری جسمی داریم در ذهنمان که اسمش نفس است، ذهن من دار همان نفس است که اماره است. چرا اماره است؟ برای اینکه ما دائماً حس نقص می کنیم و این هامن وزیر ما، همین رنگ و بو، به ما می گوید که اگر تو این را داشته باشی زندگی تو کامل می شود. خب من که نمی خواهم زندگیم ناقص بماند حس نقص می کنم، بنابراین مجبورم که آن را به خودم اضافه کنم. حالا دائماً در این فکرها هستم. امر می کند این و من نمی توانم نکنم. اگر نکنم، زندگیم زندگی نشده. می گوید زن در بنیه یعنی در فطرت انسان زن در ما همین نفس اماره است پس بنابراین این را نباید اینطور تفسیر کرد که مولانا به زن بد می گوید و از مرد خوشش می آید. نه. شاید هم بخاطر این بوده که در قدیم الایام خانمها

به رنگ و بو خیلی علاقه داشتند ولی امروزه می بینیم که خانمها آن عقب افتادگی طولانی را پشت سر گذاشتند و بیشتر از آقایان علاقمند به این مطالب هستند و به گنج حضور دارند می رسند و البته یک دوره ای بوده که آقایان فکر می کردند که خانمها نمی توانند به گنج حضور برسند و این فکر در خاورمیانه و در خاور دور بسیار بسیار جا افتاده بود و علتش هم این بود که خانمها می گفتند که پائسه می شوند یا در آخر برج عادت ماهیانه دارند و اینها همیشه در هیجان و درد هستند . در حالیکه این دردها جلوی به حضور رسیدن را نمی گیرد و اتفاقاً طبق تحقیقات دوران یائسگی خانمها را خیلی نزدیک می کند به آن حضور، اگر بپذیرند و آماده آن باشند . یک از راههای حضور همان دوران یائسگی است . البته اگر یک کسی آماده باشد و با آغوش باز بپذیرد این موضوع را . پس ما فهمیدیم که حقیقتاً زن در بنیه انسان همان من ذهنی است . حالا چه بخواهد مرد باشد و چه زن.

نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران

نصیحت های مولانا و اهل دل ؛ دوی یعنی صدای زنبور یا مگس یا صدای پا یا صدای باد. نحل یعنی زنبور عسل. می گوید نصیحت های اهل دل را درست است که ما نمی فهمیم مرتب به گوش ما می خورد و وزوز می کند به گوش ما ولی ما نفهمیدیم بعضی ها فکر می کنند که حرفهای مولانا، به زبان مثلاً چینی نوشته شده و اینها را نمی شود فهمید و برای ما نوشته نشده . چرا؟ چون ما نمی خواهیم توجه کنیم . بخاطر همین می گوید که نصیحت های اهل دل مانند وزوز زنبور عسل است اما اگر گوش بدهی پر از حلوا و عسل می کند از لبشان. زنبور عسل اینکار را می کند دیگر! کندو از فرش خانه تا بالا، ساران یعنی سرها. اگر شما به نصیحت های اهل دل گوش بدهی که امروز یک از آنها را مولانا به شما می گوید ، این مثل صدای زنبور عسل است که اول ممکن است که نفهمید ولی پس از مدتی که عمل کنید می فهمید که خانه شما پر از زنبور عسل شد و پر از حلوا و عسل شد از کف خانه شما تا سقف خانه . ساران یعنی تا سر خانه. پس شما هم این چیزها را فعلاً نمی توانید قبول کنید برای اینکه من ذهنی شما نمی گذارد و دارد وزوز می کند و مانند وزوز زنبور عسل است اگر کمی صبر کنید و تامل کنید و توجه کنید اینها را چندین بار بخوانید که من بارها خواهش کردم از شما این غزلها را پنجاه بار صد بار برای خودتان بخوانید تا اینها باز بشوند تا خانه تان پر از عسل و شیرینی بشود و آن دشواریها از بین برود. در ضمن دوی که گفتم یعنی صدای زنبور و مگس و نحل یعنی زنبور و ساران یعنی سرها.

زهی مفهوم نا مفهوم زهی بیگانه همدل زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان

زهی یعنی چقدر جای شادی دارد . درست است که ما نمی فهمیم نصیحتهای اهل دل را ولی مفهوم نا مفهوم است. اول نا مفهوم است و بعد مفهوم می شود. شما کمی تامل کنید اینها را بخوانید و صبر کنید. می گوید که چقدر مفهوم نا مفهوم است. اینها که ما راجع به هوشیاری حضور می گوئیم کا مفهوم نا مفهوم است. واقعاً مفهوم این است معنی درست و راه درست این است ولی اولش نامفهوم است .باید بمانید گوش بدهید بعد مفهوم می شود. من خواهش می کنم که شما شش ماه به سی دی ها گوش بدهید. بعضی جاها ممکن است سوال باشد سوال نکنید همینطوری گوش بدهید و بروید جلو و یواش یواش که هوشیاری بالا می رود شما می بینید. این مثل نردبانی است که هر روز یک پله بالاتر می روید و هر روز منظره بیشتری دیده می شود ولی باید یک پله بروید

بالا. هر سی دی که شما ده بار، بیست بار گوش می کنید در واقع یک پله بالاتر می روید و منظره بیشتری دیده می شود. **زهی مفهوم نا مفهوم و زهی بیگانه همدل** این صاحب‌دلان انسانی مثل مولانا درست است که صحبت‌هایشان به نظر ما بیگانه است ولی همدل است با ما. **زهی ترشی به از شیرین** درست است که به نظر ترش می آید ولی این ترشی بهتر از شیرینی هایی است که ذهن به ما نشان می دهد **زهی کفری به از ایمان** این حرفهای مولانا برای بعضی ها به نظر کفر می آید. برای اینکه آنها توی ذهن خودشان یک چیزی را دین می پندارند و اینکه می گوئیم که شما وارد فضای وحدت بشوید و تسلیم بشوید را نمی پذیرند چون یک چیز جامدی در مرکزشان وجود دارد به نام من ذهنی و باورهای هم هویت شده جزو آن است و آن را دین می دانند و تسلیم را دین نمی دانند. پریدن از ذهن به بیرون را و آزاد شدن را دین نمی دانند. در نتیجه گیر می کنند و آنجا می مانند. می گوید این کفری است بهتر از آن چیزی که ذهن تو دین می پندارد. شما ببینید که چه چیزی را دین می پندارید؟ دین این است که شما بیابید به فضای یکتایی این لحظه و این لحظه دانش و فکرت را از خدا بگیری، این دین است. بقیه آن چیزها که انجام می دهیم توی ذهن و ما راتوی ذهن نگه می دارد شکل و قیافه دارد آن کارها، آنها دین نیست. پس بنابراین **زهی کفری به از ایمان**.

خاموش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن **چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان**

خاموش کن و حرف زن. ذهن را خاموش کن. هم به خودش می گوید و هم به ما می گوید. چه چیزی بیشتر از همه شبیه ما است و شبیه زندگی است و شبیه خداست؟ سکوت. وقتی می گوئیم زبان یعنی همین ذهن. اصلاً گرفتاری ما دور گشتن در ذهن است. ما به چی نگاه می کنیم دور می گردیم؟ به اتفاقاتی که ذهن به ما نشان می دهد و قضاوتهایی که در ذهن می کنیم. یک حرفی هم به زبان می آوریم یا نمی آوریم! فرق نمی کند که به زبان بیاورید یا نیاورید ولی در اینجا زبان را می آورد که می گوید زبان دربان شده چون خیلی حرف می زند. **خاموش کن زبان دربان شدست از حرف پیمودن**. دربان شده یعنی چی؟ یعنی اینکه اولاً سطحش پایین است و دربان است و ثانیاً هم دربان است و نمی گذارد که ما از این جهنم بیرون برویم به بهشت. چه کسی کنار در ایستاده و نمی گذارد که ما برویم بیرون؟ این زبان. این حرف زدن. این مومنتم این مقدار حرکت از چی بوجود می آید؟ از فکر کردن پشت سر هم. سلسله حرف زدن و پشت سر هم فکر کردن آنها. وقتی که شما یک فکر می کنید در سرتان می پرد و با آن هم هویت هستید و یک لحظه دیگر هم با یک فکر دیگر هم هویت هستید این seal می کند در را و می بندد روی این در. دری که شما باید از آن بیرون بروید صاف است برای شما درست مثل اینکه در یک محفظه ای شما زندانی شدید و هیچ دری وجود ندارد کی در را بسته؟ حرف زیاد زدن. کی باز می کند؟ سکوت. کی ما خدا را می ببینیم؟ در سکوت. اما چون دل ما بی حرف، حرف می زند، در صدر، صدر دو تا معنی دارد یکی صدر مجلس و یکی هم سینه ما، در سینه ما زبان آن بالاست ذهن آن بالاست ولی دربان شده چون خیلی حرف می زند و دل در سینه ما یا در صدر مجلس نشسته برای اینکه بی حرف، حرف می زند. **چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان** پس سلطان و پادشاه دل ما است و ما هم دلمان هستیم. اگر ذهن حرف نزند، دل ما، دل زندگی می شود. اگر ذهن حرف بزند، دل ما ذهن ما می شود و ما می شویم دربان. چه کسی در زندگی را الان بسته؟ خود ما با زیاد حرف زدن. حالا ما عادت به قضاوت داریم. حرف که می زنیم اینها حرفهای معمولی نیستند قضاوت قضاوت قضاوت. هر

قضاوتی مهر و موم می کند در بهشت و در زندگی را. شما این لحظه می توانید انتخاب کنید که در بهشت باشید یا در جهنم . قضاوت پشت قضاوت در جهنم هستید و بی قضاوتی در واقع شما را می برد به بی هویت شدگی به هویت کنی. و همه اینها منجر می شود به بی مقاومتی . معلماً شما باید برسید به اینکه این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکنید. ببینید که می توانید بی قضاوت باشید. می توانید نجسید به چیزها. مخصوصاً بی مقاومت بشوید در مقابل اتفاق این لحظه. از بی قضاوتی می توانید شروع کنید که آن از سکوت می آید. وقتی فکر می آید و می خواهید قضاوت کنید پرهیز کنید از این کار و ببینید که چقدر کمک می کند. اگر این کار را بکنید سطر بعد می گوید که

بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

شمس تبریزی می تابد به برج دلتا . ای شمس تبریزی که همان فضای یکتایی این لحظه است آفتاب زندگی است تو بیا ، برج یعنی خانه ستاره . تو بیا به ذهنها می تابی به حرفها می تابی، به آنجا نتاب. بتاب به برج دل و تو خودت را از دلها بیان کن . برای اینکه تو جایگاه راستی هستید. مقعد صدق یعنی جایگاه راستی. جایگاه راستی همین فضای یکتایی این لحظه است. در قرآن انسانهای به حضور رسیده یا پرهیزکاران در جایگاه راستی با پادشاهی مقتدر هستند یعنی ما در فضای یکتایی این لحظه در فضای راستی با خود خدا هستیم. پس جایگاه تو جایگاه راستی هست نه مثل این شمس آسمان نه مثل این آفتاب آسمان که سر گردان است. حالا منظواز آفتاب آسمان ما ، آفتاب ذهن است و این آفتاب ، آفتاب ذهن ما را به یاد ما می آورد . چون ذهن ما در اثر روشنائی نور بیرون است که فعال می شود در اثر دیدن و شنیدن و این چیزها است که فعال می شود و در واقع ما محصول دیدن و شنیدن و حسهای خودمان را وارد ذهن می کنیم و قضاوت می کنیم سیستم ما این است دیگر! که این خودش سرگردان است. شما وقتی که محصول حسهایتان را وارد ذهن می کنید و قضاوت می کنید این شمس سرگردان شماست مثل آن شمس که در آسمان سرگردان است. می گوید به آنها نتاب . همه آنها حرف بوجود می آورند و حرف از من ذهنی می آید و آن موقع می شود دربان. پس ما چی نتیجه ای می گیریم؟ که اگر ما حرف کم بزنیم و من ذهنی را کمتر فعال کنیم یا کمتر قضاوت کنیم حتی شما می توانید ببینید و محصول دیدنتان را و شنیدنتان را وارد ذهنتان نکنید که قضاوت کنید. فقط ببینید بطور مراقبه ای هیچ قضاوت نکنید. اگر مدتی این کار را بکنید خواهید دید که قضاوت فرو می نشیند. اصلاً به خودتان بگویید که من نمی خواهم قضاوت کنم . قضاوت کردن ذهن را فعال می کند. ما را دربان می کند. ما با دست خودمان در زندگی را می بندیم و شما که نمی خواهید این کار را بکنید. شما که نمی خواهید که شمس درون شمس زندگی آفتاب خدا به دل شما نتابد! شما می خواهد بتایید. پس بنابراین آفتاب سرگردان را فعال نکنید بروید به فضای یکتایی که جایگاه راستی است و راهش هم این است که تا آنجا که ما می توانیم راستین باشیم. دروغ نگوییم. این دروغ هم مال من ذهنی است. ما دروغ می گوییم . چرا ما دروغ می گوییم؟ برای اینکه ناقص هستیم. فکرمی کنیم که نقصایمان را با دروغ می توانیم کامل کنیم. ما چرا دروغ می گوییم؟ برای اینکه چیزی به ما اضافه بشود. چرا اضافه بشود؟ برای اینکه من ذهنی ناقص است و نقص را برطرف کند. شما فرض کنید که این نقصها همه توهمی است و آن چیزی که با دروغ

هم درست می کنیم آن هم توهمی است و بدرد نمی خورد. بنابراین این جور طرز تلقی و بینش شما را وارد جایگاه راستی می

کند.***